

هو الابهی (۷۰)

ای حیات العرش خورشید و داد
 گر نبودی خلق محبوب از لقا
 تا که جانها جمله مرهونت شوند
 تا ببینی عالمی مجنون و مست
 تا رسد امر تو ای فخر زمان
 سر بر آرزو جان خورشید وار
 جلوه ده آنروی همچون ماه را
 قطره میجوید ز بحرت کوثری
 ذره گشته ملتمس نور تو را
 دانه بگشاده دهان سوی سما
 قطره های رحمت بر وی بیار
 خرق کن این پرده صد توی را
 زانکه در فضلت نباشد شبهه ای
 مشرق کل کن کنون این غرب را
 نور دل را نور ده ز انوار نور
 هان بکش آن تیغ الالهیت را
 بر فروزان نار ریائیت را
 جمله خفاشند ای خورشید روز
 صاف کن این درد غم آلوده را
 عالمی قائم بتو چون تو بجان
 ای بهای جان بیاد روی تو
 تا بر آرم جانها را از خرد
 که جهان وامکان چه تونوری نژاد
 یک دو حرفی گفتم از سر بقا
 تا که دلها جمله مجنونت شوند
 روحها بهر نثار اندر دو دست
 بر فشانند بر قدمت رایگان
 تا ببیندت عیان از هر کنار
 سبز و خرم کن ز لطف این گاه را
 کوثری کن زانکه شاه مهتری
 وا دهش از لطف بیچون و چرا
 تا بیاید بر وی از فضلت بها
 ای ملیک عرش و ای میر دیار
 خوش تماشا ده کنون آنروی را
 بهر ما بر بند ز لطف توشه ای
 بهجت مل ده کنون این شرب را
 تا ببینند از رخت انوار طور
 هین بکش این دشمنان دینت را
 خوش بسوزان ملحد حریت را
 سر بر آر و جمله ظلمانی بسوز
 نور ده این شمع شب المرده را
 تا شود پیدا ز امرت کن فکان
 نکته ها گویم همی از خوی تو
 تا بینم در عشقت که خرد

بر فروزم آتشی اندر جهان
 حور معنی را بر آرم از حجاب
 رمزی از اسرار عشق سرمدی
 خوش بیا ای طیر ناری در بیان
 پاک کن این قلبهای پر حسد
 تا که بیهوشان عهدت ای کریم
 بلکه از الحان قدس ای یار ما
 ای سرافیل بها ای شاه جان
 سدرهٔ اوّل بود ز افغان دل
 تا ز جوهر و ز عَرَضِ فارغ شود
 این نهالت غرس کن در ارض دل
 هم توحفظ از مختلف بادش نما
 اصل او ثابت نما در ارض جان
 نو بهاری تو ز نو آور عیان
 جوش دریا های عشق از جوش تو
 بوی پیراهن بُوَز از مصر جان
 ای نگار از روی تو آمد بهار
 هر گل از وی دفتری از حسن دوست
 این بهاران را خزان ناید ز پی
 این بهاری نه که جان درکش کند
 آن بهاران شوق خوبان آورد
 آن بهاران را فنا باشد عقب
 آن بهار از فصل خیزد در جهان
 آن بهاران لاله ها آرد برون
 این بهار سرمدی از نور شاه

تا بسوزم پرده های قنسیان
 نور غیبی را کنم کشف نقاب
 باز گویم چون بجان باز آمدی
 تا نماند وصف هستی در میان
 نقد کن این قلبهای بی رصد
 هم بیهوش آیند از جام قدیم
 دورکن هم هوش و بی هوشی زما
 یک حیاتی عرضه کن بر مردگان
 وا رهانش از هوا و آب و گل
 تا ز شمعش شمها بازغ شود
 پس مقتدی دارش از اشراق و ظل
 هم ز وهم مشرک آزادش نما
 فرع او را بگذران از آسمان
 تا زحشرت بر جهند این مردگان
 هوش اطمینان بقا از هوش تو
 سدرهٔ موسی نما اینجا عیان
 زین بهار آمد حقایق بیشمار
 هر دل از وی کوثری از فضل هوست
 جمله گلها طائف اندر حول وی
 این بهاری که روانها را کند
 و این بهاران عشق یزدان آورد
 و این بهاران را بقا باشد لقب
 و این بهار از نور روی دلستان
 و این بهاران ناله ها دارد کنون
 بر زده خمرگاه تا عرش اله

جمله در خرگاه او داخل شدند
 شاه ما چون پرده از رخ بگنجد
 یار ما چون بگنجد از رخ نقاب
 ما برویش در بهاران اندریم
 ما بذکرش فارغیم از ذکر کان
 گر نسیمی بر وزد زین خوش بهار
 گر نسیمی بر وزد زین بوستان
 جسمها بینی که گردد همچو روح
 این ربیع قدس جانان هر دمی
 این بیان باشد مقتس از لسان
 این بیان از گفت و لفظ و صوت نیست
 عاشقان بینی تو اندر این بهار
 این بهار عز روحانی بود
 گر وزد بر تو نسیمی زین سبا
 گر نسیمی آیدت از گوی دوست
 لاله توحید بین در این بهار
 غنچه های معرفت زین طرف جو
 سروهایش حاکی از قد نگار
 بلبلانش مست از جام المست
 عندیبان در هوای وصل او
 نغمه این بلبل از ظاهر شود
 بحر معنی زین بیان مواج شد
 هر شقائق که بر آید زین بهار
 بوی مشک آیدهمی از جعد یار
 زلف او همچون سمندریں بنار

گر تو چشمت هست بنگر هوشمند
 این بهاران خیمه بر گردون زند
 این بهاران بر فروزه بی حجاب
 ما ز رویش در گلستان ننگریم
 ما ز شمش بازغیم اندر جهان
 یوسفان بینی که آیند در نظار
 یوسفان روح بینی در جهان
 روح را هر دم رسد صد گون فتوح
 صد بیان دارد ولی گو محرمی
 کی بمعنیش رسند این ناکسان
 این بیان جانست و او را موت نیست
 جان نثار آورده هر دم صد هزار
 این ربیع قدس رسانی بود
 جان فانیت گشد جام بقا
 جان فدایش کن که اینجان هم از اوست
 سنبل تجرید بین از زلف یار
 جملگی از شوق او در جستجو
 سبزه هایش دفتری از خدایار
 قمریانش از جمال دوست مست
 جمله مستند از نسیم فضل هو
 جان خلقان از حسد طاهر شود
 فلک هستی زین گرم لجاج شد
 صد حقایق بر دمصد از سر یار
 دست فضلش میکنند بر تو نثار
 گو همی گردد بنار روی یار

عندلیب قدسی از هجران دوست
 گر زرد هجر خود آهی کشد
 غیر خاصانرا نباشد زین نصیب
 بر وزان مشک الهی را زجان
 این بهار روح باشد جاودان
 زین بهار قدس روح آید برون
 بر نشاند اهل کشتی را بفلک
 ای جمال الله برون آاز نقاب
 نافه علم لدنی بر گشا
 تا زمشکت بوبرند این مردگان
 این ذلیل ارض وحدت را زجود
 فانسی را پوش از ثوب بقا
 تا برون آید بکلی از حجاب
 بی خود و سرمست آید او برون
 چونکه این خار از گلستانت دمید
 هر گلستان را باسمی زن رقم
 تا که انوار رخت آید عیان
 بروزان بادی زرحمت ای کریم
 در پناه سدره خود جای ده
 بایی از رضوان معنی برگشا
 تا درآیم بی حجاب اندرجهان
 گفت الله الله ای مرد نکو
 الله الله ای لسان الله راز
 هم مگر لطف توگیرد دستشان
 پر معنی بر گشا طیار شو

ناله ها دارد که سوزد مغز و پوست
 شعله اندر جان خاصان افکند
 و امگیر از لطف این فضل ای حبیب
 تا ز عطرت بو برند این ناکسان
 نی بهاری گز پیش آید خزان
 و ز هوایش نور نوح آید برون
 پس ببخشد هر که را صد گونه ملک
 تا برون آید ز مغرب آفتاب
 مخزن اسرار فیسی بر گشا
 تا زخمرت خوش شوند این بیهشان
 خلعت عزت بهوشان ای ودود
 فقر بهستی را چشان شهد غنا
 بر درد امکان و هستی را نقاب
 شمع سان اندر زجاج راجعون
 صد گلستان آر از وی تو پدید
 پس بهر برگی نما سر قدم
 پر کند نورت زمین و آسمان
 بر دران احجاب غفلت زین سقیم
 روحهای پاک ای سلطان مه
 سد مکن این باب از بهر خدا
 تا کنم رمزی ز احسانت بیان
 رمز حسیق در نزد نادانان مگو
 نرم نرمک گوی و با مردم بساز
 پس کند فارغ ز بیم این و آن
 در هوای قرب او سیار شو

قرب او با جان نه در طی قدم
 پس به آنی طی الهلاک وجود
 در بیان این بگویم نکته‌ای
 تا شوی واقف ز رضوان بقاء
 تا بطی الارض معنی پی بری
 چون توهستی این زمان در دام گل
 پس برهنه شو تو از ثوب قیود
 ظلمت دل را ز نورش کن منیر
 چونکه ظلمت رفت نورش مشرق است
 چونکه لیلت رفت صبح آمد پدید
 پس تو این ظلمات و این نفس تباه
 گر تو زین ظلمات نفست بگذری
 پس تو اندر ظل خضر جان در آ
 آن خضر نوشید و برهید از معات
 آب حیوان بر همه اتفاق کرد
 آن خضر جهدی نمود آنکه رسید
 آن خضر شد از پی چشمه دوان
 ای بهای جان تو باز آ زین شکار
 صید گوران را بهل از بهر گور
 صید کردی جان عشاقان بدشت
 نیست فرصت تا تو از اسرار گل
 بر پران بازی ز ساعد ای نگار
 این زمان سیمرخ معنی صید کن
 آنچه کردی وعده اکنون کن وفا
 از بهار خود بکن خرّم جهان

چون بجان پوئی در آئی در قدم
 نیست مشکل چون شوی زاهل سجود
 تا بری از آب حیوان حصّه‌ای
 تا بری راهی باقلیم لقا
 تا چه روح اندر هوایش بر پری
 کی بری بوئی تو از رضوان دل
 پس مقدس کن تو جانرا از حدود
 تا شوی در ملک جانها تو امیر
 بر دلت انوار طورش بارق است
 هم نسیم عزّ روحانی وزید
 آب حیوانش تجلّی اله
 بی تعب از خمر حیوان بر خوری
 تا شوی فارغ از این ظلمت سرا
 وین خضر بخشد دو صدعین حیات
 خود نموده جان نثار شاه فرد
 زین خضر صد چشمه‌آنی شد پدید
 وین خضر را چشمه‌ها از پی روان
 تا کنی صید معانی صد هزار
 صید معنی آر از سحرای طور
 تا که جانها جمله از هستی گذشت
 پیش بلبل گوئی ای سلطان گل
 تا که باز آرد معانی زان دیار
 بر گشا گنجی تو از مفتاح کن
 ای ز نورت روشن این ارض و سما
 تا که رضوانت شود رشک جنان

از حقائق بس شقائق بر دمان
 پس ز هر گل رمز بلبل کن عیان
 زانکه اینجا این زمان نامحرم است
 ای صبا صبح از زلفین یار
 ای سحاب فضل روحانی بهار
 شرح اسرار لَدُنْکِ باز ماند
 پس تو ای مخمور از جام غرور
 تا کنی طی جهان در یک نفس
 پیش از آن که اندرائی ظل دوست
 پای معنیت بگل باشد فرو
 چون بنظر شاه جان مسکن کنی
 اول ساعت بدی اندر تراب
 پس بآنی طی عالم های جان
 این زمان بوئی ز عطریستان جان
 باز مشک جان از آن رضوان جود
 هوش و بی هوشی زدست اینجا برفت
 صحو شد هم محو و محوی هم نماند
 آنچه بود از اسم و رسم این جهان
 زانکه اسما گرد دو صد قرن او پرد
 آنچه چشمت دید و هم گوشت شنید
 پس تو با این گوش و چشم ای بی بصر
 چشم دیگر بر گشا از یار نو
 چشم جاهل می نبیند جز قدم
 چشم عارف صد هزاران ساله راه
 سائلی مر عارفی را گفت کی

در فضای این بهارستان جان
 شرح مل در دل بگو با خسروان
 محرم و نامحرم اینجا چون هم است
 ناله های مشک روحانی یار
 تا صدف لؤلؤ همی آرد بهار
 ذکر طی الارض معنی باز ماند
 نار نفسست را بدل میکن بنور
 تا رها گردی ز حبس این قفس
 بی خبر از مغز داری نی ز پوست
 بی خبر ز انوار آن روی نکو
 آن زمان دل از جهانی بر کنی
 آخر ساعت گذشتی ز آفتاب
 بی قدم گردی توای سالک بدان
 بر وزسد و شد معطر این جهان
 بر وزسد و برد جمله آنچه بود
 مست و هشیاری همه یکجا برفت
 مست شد هشیار و صحوی هم نماند
 فانی آمد چونکه شد شاهم میان
 می نیارد که ز قدرش بو برد
 او ز جمله پاک آمد ای رشید
 کی شوی از سر جانان با خبر
 گوش دیگر باز کن آنکه شنو
 چشم عارف بیند اسرار قیدم
 چشم جاهل می نبیند روی شاه
 تو بر اسرار الهی برده پی

وی تو از خمر عنایت گشته مست
گفت یاد آید مرا آن صوت و گفت
هست در گوشم همی آوای او
عارف دیگر که بر تر رفته بود
گفت آن روز خدا آخر نشد
یوم او باقی ندارد شب عقب
گر رود ذوقش ز جان روزگار
زانکه یوم سرمدی از قدرتش
پس تو ای جان این معما گوش دار
تا که رزق جان بری از حکمتش
تا که هر دم بشنوی الحان او
تا شوی واقف تو بر اسرار عشق
رخ نگردانم ز سیف این خسان
خمر تو نوشید جانم ز ابتدا
ای بها یک آتشی از نو فروز
پاک کن جانرا از اوصاف جهان
موجی از دریای ژرف معنوی
یک قلع در ده که تا از خود رهم
ای ز اسمت سدره هستی بیار
ای جهانی در کف تقدیر تو
نور ده این شمع و هم زو نور ده
این چراغی را که روشن کرده ای
هم ز ذهن جود دادیش مدد
پس ز باد ظلم حفظش دار تو
دست دشمن از سرش کوتاه نما

هیچ یادت آید از روز الست
کو بدی بود و نباشد این شگفت
آن صدای خوب جان افزای او
در اسرار الهی سفته بود
ما در آن یومیم و آن قاصر نشد
ما در آن روز و نباشد این عجب
می نبینی عرش و فرشی بر قرار
لا یزول آمد پدید از حضرتش
پند اسرار الهی هوشدار
تا که جان سازی فدای طلعتش
تا بنوشی جامی از احسان او
تا چشی راح ازل ز انهار عشق
گر دوسد بارم کشند این کافران
هم بیادت جان دهم در انتها
عالم تحقیق و دانش را بسوز
بر گشا رمزی ز اسرار نهان
بر فکن تا فلک لفظی بشکنی
همچو صدف پرده ها را بر درم
هم ز دست قدرت حق آشکار
منقلب که ساکن از تدبیر تو
این جهات مختلف ای شاه مه
در زجاج حفظ حفظش کرده ای
و ز فتیله امر گردیش رشد
تا شود ظاهر از او انوار تو
ای تو ماه امر و شاه انما

در میان گِردباد پر بلا
 پس مکن در نزد امکانش تو مات
 چونکه هوشش داده ای بی‌هش مکن
 وی ز قهرت شیر عسفوری بود
 مانده این شمع میان ای کردگار
 ورنه خواهی آتش آندم بفسرد
 وی ز امرت بر دمد از نار نور
 بر فزاید روح و هم نوری بود
 خرمن هستی عشاقان بسوخت
 صد هزاران سدره بر سینا زدی
 موسی اینجا بسر باید دوید
 بنگرید و وارheid از قبطیان
 بر مگرد و جان بنده در راه عشق
 تا شوی مقبول اهل این دیار
 با صلیب از راه و هم بیره بیا
 ای تو شاه جان و هم بهاج جسم
 باز میآی تو مهماندار روح
 سوی مقصد آی اینجا رایگان
 خویش را در بحر نورانی فکن
 تا برون آری سر از جیب اله
 تا در آنسی در پناه حفظ شاه
 بگذر از نعل و ردا عربان بیا
 ز آنکه نار آمد همی از زلف یار
 کفر و ایمان هم سرو سامان عشق
 هم تبارش گردن دوران خمد

بنگر این شمع که گشته مبتلا
 چون ز انوار جمالت نور یافت
 چونکه کردی روشنش خامش مکن
 ای ز مهرت ذره خورشیدی شود
 بر وزیده بادها از هر کنار
 گر تو خواهی آب آتش میشود
 ای ز حکمت دیو گردد همچو حور
 گر تو خواهی باد چون دهنی شود
 ای بهاء الله چه نارت بر فروخت
 یک شرر از نار بر دلها زدی
 پس ز هر دل سدره ها آمد پدید
 تا که نار الله معنی را ز جان
 ای ذبیح الله ز قربانگاه عشق
 بی سر و بیجان بیا در کوی یار
 وادی عشق است روح الله بیا
 از فلک بگذر هم از معراج جسم
 بلبل روحی تو بر گلزار روح
 ساعد شه مسکنت ای باز جان
 پس تو هم ای نوح فلک تن شکن
 فرق کن این نفس و حفظ خودم خواه
 حفظ خواه از شاه و از گشتی خواه
 هم تو ای موسی بطور جان بیا
 تا شوی وائف تو از اسرار نار
 زلف او ناری که سوزد جان عشق
 زلف او ناری که بر فاران چمد

بس کن ای ورقا تو از اسرار نار
 این عمارت سیفی بود گز دست حق
 آن عمارت از دوحهٔ بستان دمید
 آن عمارت از آب و گل آمد برون
 این عمارت ناری بود گز شعله اش
 این عمارت بادی بود گز قوم هود
 کشتی آمد آن عمارت در عهد نوح
 موسی نارت ز جان شعله کشید
 نعل چه از جان و از ایمان گذر
 بر پر از فانی مکان ای طیر جان
 آتش موسی پدید از سدره اش
 نار آن موسی ز طور آمد پدید
 در میان کوه جان بس فرقه‌ها
 سینه اش سینا و نارش نور دوست
 این نه آن بیضا که ز امر آمد پدید
 این زمان فاران عشق آمد پدید
 بوی جان می‌آید این دم بر مشام
 این قدر دانه که از زلفین یار
 نافه مشک الهی باز شد
 ای نسیم صبح روحانی بوز
 تا ز بوی عنبرت جانهای مست
 چونکه عنقای بقا از قاف جان
 هم بیک پر سیر آفاق جهان
 باز آمد این زمان از عرش یار
 از گل رویش دی آمد چون بهار
 لؤلؤ جان پیش این کوران میار
 می بدره صف امکان چون ورق
 و این عمارت از امر حق آمد پدید
 این عمارت از نار دل باشد کنون
 می بسوزد پرده های غلّ و شش
 می شناسد مؤمن از کافر جحود
 هم عمارت عهد عیسی گشت روح
 پس بطور جان همی باید رسید
 همچو باد از ملک جان پران گذر
 تا بیزم باقی آن گل رخان
 روح صد عیسی دمید از نفته اش
 نار این موسی ز جان شعله کشید
 هست ظاهر چون ثمر از ورقها
 کف او بیضا و قلبش طور اوست
 این همان بیضا که امر آرد پدید
 یار ما چون پرده از رخ بر درید
 می نماند گز کجا آید مدام
 میوزد بوئی که جان گردد نثار
 جان ما با یاد او همراز شد
 از سبای قدس رحمانی بوز
 بر پرند از ارض هستی تا است
 بر پرید او تا هوای لا مکان
 کرد از قاید آن سلطان جان
 نغمه های او برونست از شمار
 و ز لب لعلش شب آمد چون نهار

کار عشاقان ز زلفش شد دراز
 گردن گردان بمویش در کمند
 از لبش جانهای عشاقان بلب
 از جمالش چشم جان معنوی
 گر نبودی چشم او اندر جهان
 از گلش بس گلستان آمد پدید
 نار موسی نور جو در گوی او
 گر شبی آید برون او از حجاب
 لیل نبود جز ز زلف آن نگار
 شهیاران جمله اندر شهر عشق
 از جمال او جمال الله پدید
 جمله عالم بمویش بسته است
 چون زلیخای جمال آنروی دید
 یک نفس از روح خود چون بر دمید
 این نه وصف او بود ای ذو صفات
 گر تو بر وصف جمالش پی بری
 وصف یک پرتو که باشد اینچنین
 چشم عاشق چون جمال او بدید
 موج دریا های عشق از موج او
 چونکه چشم تو ز چشمش نور یافت
 چونکه نور از او گرفته چشم جان
 چشم تو از چشم حق گشته عیان
 سر این سر بسته گفتم ای رفیق
 تا نیفتد چشم بد بر روی او
 هم چنین در کل اعضا این بدان

جمله معشوقان ز هجرش در نیاز
 سفدر یزدان ز تیرش مستمند
 هم ز وصلش جان شاهان در طلب
 گشت روشن گر تو نیکو بنگری
 چشمه های نور کی گشتی روان
 و ز رخس گلهای معنی بر دمید
 جان عیسی روح جو از روی او
 صد جهان روشن کند چون آفتاب
 صبح ناید جز ز نور روی یار
 جان نکار آورده اند از بهر عشق
 وز لبش دل خمر جان اندر کشید
 هم ز بهرش سینه هاشان خسته است
 در مقام دست او دل را برید
 صد هزاران روح عیسی شد پدید
 وصف آن نوری گزوه هستت حیات
 از هزاران بحر معنی بگنری
 وصف او خود چون بود ای مرد دین
 هم ز دنیا هم ز عقبی دل برید
 اوج عنقا های عشق از اوج او
 ظلم باشد گر بغیر او بتافت
 حیف باشد گر فتد بر دیگران
 تا نه بینی جز جمالش در جهان
 در این در خفیه ستم ای شفیق
 تا نیابد غیر راه گوی او
 تا رهی از قید این ظلمتایان

گوش تو چون نغمهٔ رازش شنید
 چونکه صنع ایزدی گشته عیان
 گر تو با چشمش جهانرا بنگری
 می نبیند چشم او جز روی او
 از وصالش جان عشاقان بسوخت
 پس بسوزد عاشق بیجان و سر
 پس تو عشق حق رفیق خود بدان
 عشق آن باشد که جان فانی کنی
 سرّ این معنی شوگر پی بری
 تا که نخلت بار روحانی دهد
 ای نسیم از زلف او عطری بیار
 تا ریاض جان عشاقان او
 این دل عاشق بود عرش اله
 چون ز حبش بیت او معمور شد
 بیت او از سنگ و گل نبود بدان
 چونکه قلبت پاک شد از نور او
 چونکه بیت الله عاشق شد تمام
 باز عشق آمد حجاب عقل سوخت
 چونکه غیرش نیست در بیت ای پسر
 پس تو چشم و گوش و دست از او بدان
 جان عارف مسجد اقصای اوست
 چاره نئی اکنون ز نو باید نمود
 هم ز هجر و وصل هر دو در گذر
 تا تو در هجری یقین در آتشی
 پای نه بر عرصهٔ پاک بقا

رازهای جانی از سازش شنید
 چشم بر او کن از این خلق جهان
 بر هزاران ملک معنی پی بری
 می نبرد مرغ او جز گوی او
 و ز فراقش نار دلها بر فروخت
 هم ز هجر و هم ز وصلش ای پسر
 تا شوی پیران ز قید این جهان
 جان و دل در ملک باقی الکنی
 تا بمعراج الهی بر پری
 میوه های قدس نورانی دهد
 ای غمام از فضل هو رشی بار
 لاله های عشق آرد بس نکو
 چونکه پاک آمد ز قید ما سواه
 او به بیت و بیت او مستور شد
 بیت او جز دل نباشد ای جوان
 شد مقامش چونکه آمد طور او
 جلوهٔ معشوق آمد بر دوام
 خرمن عرفان و علم و فضل سوخت
 جمله حکم او بدان تو سر بسر
 او ببیند او بگيرد آن زمان
 مخزن اسرار او ادنای اوست
 این نصیحت را بجان باید شنود
 تا رسی در رفرف اصل ای پسر
 هم ز وصلش در تب و هم ناخوشی
 که بود غیرش در آن میدان فنا

گر حدیث کان لله خوانده‌ای
 پای همت اندرین ره تو گذار
 چونکه دانستی یقین ز اسرار جان
 پس ز آب جان بران خاشاک را
 تا ببینی تو وصال اندر وصال
 این بود وصلی که ضد نبود ورا
 وصل و هجر تو بود شرک‌ای پسر
 زین دو عقبه چون هما بر پر پرو
 لیگ ترسم که بلغزد پای تو
 واجب آمد شرح این معنی کنم
 تا نیفتی زین بیان اندر غرور
 وصل او را تو تجلیش بدان
 نور او در تو و دیعه او بود
 پس تو وصل او ز خود جوای نگار
 مخزن کنز الهی هم توئی
 تا نگرده در تو اوصافش عیان
 او ز جود خود نکرده بی نصیب
 او ز لطفش بابها بر تو گشود
 چون شنیدی ناله نی را ز عشق
 چون شنیدی صوت نی نائی نگر
 چونکه نائی در جهان اغیار دید
 پس تو بر در این حجابت یکزمان
 همچو صدف بر دران احجاب را
 همچو نی بخروش تو اندر فراق
 چون در آید نائی جان در خروش

ور تو رمز لیس غیره دیده‌ای
 تا شوی فارغ ز وصل و هجر یار
 که نباشد غیر یزدان در میان
 تا ببینی جلوه آن پاک را
 تا ببینی در دلت نور جمال
 بلکه هجرش می نباشد از ورا
 گر تو داری گوش برپند پدر
 تا هوای وحدت سلطان هو
 وهم بد پیدا شود در رای تو
 بیخ و سواس دل از بس بر کنم
 واره‌ی از کبر و ناز و شر و شور
 که شده بیچند و چون در تو عیان
 جهد آن کن تا که او ظاهر شود
 تا نه بینی بعد از این هجران یار
 لیگ از فضیلت پی اینان دوی
 خویش را در هجر و گمراهی بدان
 از صفات و اسم و رسمش ای لبیب
 تو مبد آن باب‌ها همچون یهود
 این زمان بشناس او را هم ز عشق
 تا نباشی بی خبر از شه مگر
 زان سبب نی را حجاب خود گزید
 تا که جز نائی نه بینی در جهان
 تا ببینی جلوه و هاب را
 تا که آید نائیت اندر وثاق
 سینه‌های عاشقان آید بجوش

آتشی بفروز زین فی تو همی
 از منی چون میم سوزد در جهان
 چونکه گردد چشمت از نورش بمیر
 پس ز نائی بشنو این اسرارها
 یک شرر از نار عشقش بر فروخت
 چون جمالش پرده از رخ برکشید
 خورد چون تیری زمزگان نگار
 تاج شاهی را ز سر آندم فکند
 همچو میدی دست سیادی فتاد
 گر بود پیکی رود سوی عراق
 کز فراقت جان مشتاقان بسوخت
 در میان ما و تو ای شهر جان
 نیست پیکی جز که آه پر شرر
 دست از نخلش بسی کوتاه ماند
 ای صبا از پیش جانان یگزمان
 پس بکوش کی مدینه کردگار
 یار تو در حبس و زندان مبتلا
 یک حسین و صد هزارانش یزید
 چون کلیم اندر میان قبطیان
 همچو یوسف اندر افتاده بچاه
 بلبلت شد مبتلا اندر قفس

تا بسوزی در جهان وصف منی
 غیر فی باقی نماند در میان
 غیر نائی خود نبینی ای خبیر
 تا بری بوئی از این گلزارها
 خرمن هستی سلطانی بسوخت
 پردهٔ اجلال سلطانان درید
 بر درید او صدر جان شهریار
 بنده گشت و آنکه افتاد او به بند
 یا چه گاهی در دم بادی فتاد
 شرح گوید درد هجران و فراق
 تیر هجرت سینۀ شاهان بدوخت
 صد هزاران قاف باشد در میان
 یا رود باد صبا گوید خبر
 جان ز هجرش بحرهای چشم راند
 خوش بران تا کوی آن زورانیان
 چون بعاندی چونکه رفت از بورت یار
 چون حسین اندر زمین کربلا
 یک حبیب و این همه دیو عنید
 یا چه روح الله میان سبطیان
 آن چهی که نبودش پایان و راه
 بسته شد هم زین قفس راه نفس